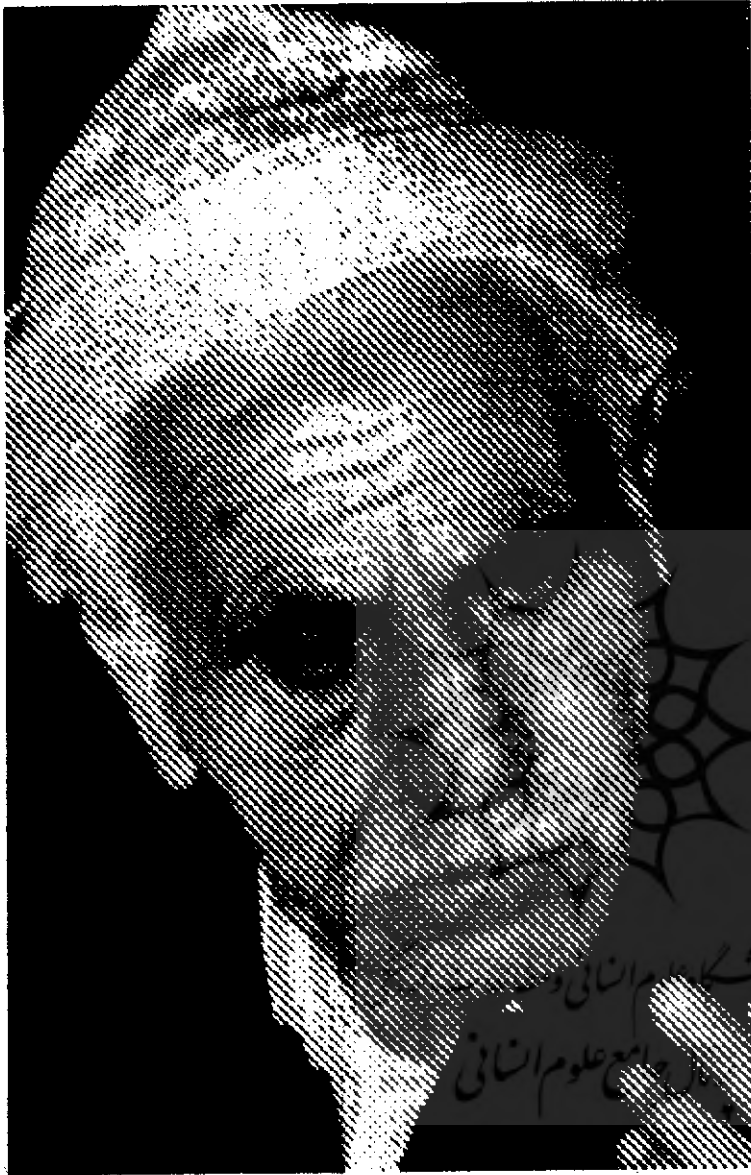


# با بزرگان موسیقی نواحی ایران



می کردند، خود او بسیار سخت راضی می شد تا در این جشنواره های پر دنگ و فَنگ شرکت کند. در هر حال او راضی شد که برای جشنواره موسیقی حماسی به تهران بیاید.

بسیار خوشحال بودم که موفق شدم نظرش را برای آمدن به تهران جلب کنم و بیشتر از آن برای دوستان پایتخت نشینم خوشحال بودم که خواهند توانست با این اعجوبه، آشنا شوند. دفتر سر رسید مرا با انگشت جوهریش امضا کرد که نشان دهد پای قولش خواهد ایستاد.

اولین دیدارم با او در زمستان ۱۳۷۵ اتفاق افتاد. سرمای کشنده بوکان حسابی کلافه ام کرده بود. با آنکه پایان اسفند بود، اما هنوز از بهار در این خطه خبری نبود. حکایت سرما و دندان هم نگفتنی است، با این همه تمام دلخوشیم این بود که به دیدار اعجوبه شمشال نوازی کردستان می روم و بالاخره به دیدارش رسیدم.

در سالن مجتمع فرهنگی بوکان او را دیدم. نمی دانم آیا تا آن موقع کسی او را به جشنواره ای رسمی یا غیررسمی دعوت کرده بود یا نه، ولی اگر هم دعوت

دیدار دوباره ما چند ماه بعد انجام شد. می گفت همه پیرها و جوانهای این منطقه با صدای شمشال من عروس و داماد شده اند. او شصت و پنج سال است که تمام آهنگهای موسیقی کردی اعم از بیت، حیران، گورانی، سوز، مقام و غیره را می نوازد. در هفتاد و هشت سالگی ازدواج کرد، دو بچه دارد و روزگار سختی را می گذراند. گاه در قهوه خانه ای، گاه در یک جمع خانوادگی و گاه در بازار و حجره های تجار، نزد دوستان و علاقمندهایش هنرنمایی می کند و مزد هنرش را از آنها می گیرد. هیچ کار دیگری جز شمشال نوازی نمی داند. فقط و فقط با مقام ها و لحن های موسیقی زندگی می کند و بس! بی سواد است، ولی تجربه بسیار

در عین حال فریب ظاهر سازی گروهکها را نخورده است و با سادگی تمام می گوید: «من برای اسلام، خدا و کشورم نی می زنم.»

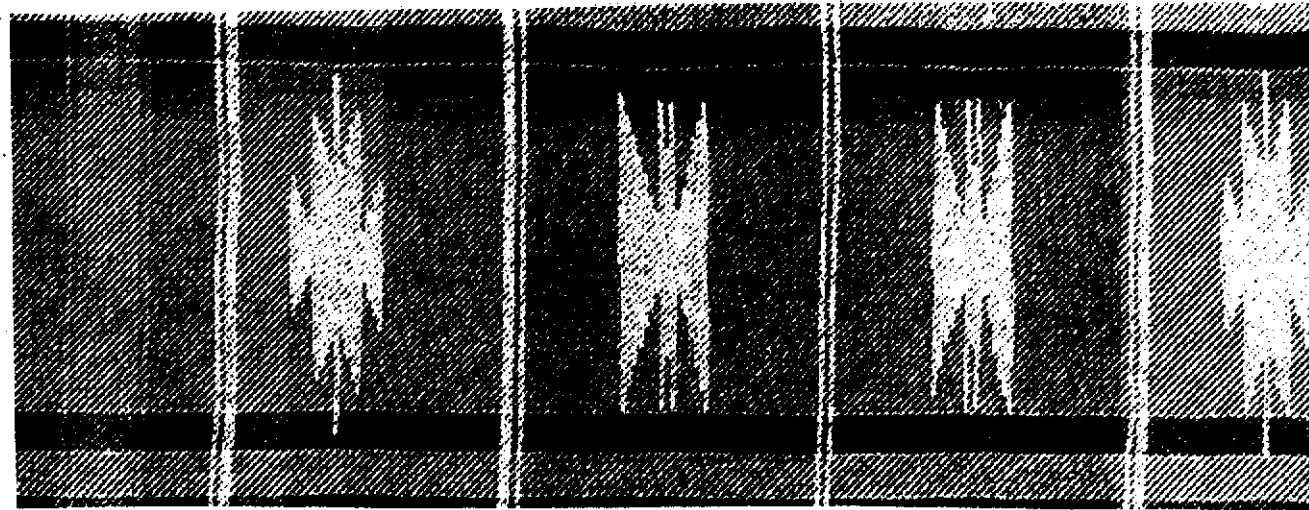
دیدار سوم، شب بعد از اجرای برنامه اش در تالار اندیشه خوزه هنری بود. بسیاری از دوستان همانطور که انتظار داشتیم از شخصیت و تسلط او بسیار متعجب بودند و برای دیدار او به محل استراحتش آمدند. بعد از اینکه کمی استراحت کرد، دورش را گرفتند و بعد از ابراز علاقه بسیار، با چشمانشان از من خواستند که چون زبانش را بلد هستم، از او سؤالاتی را بپرسم. اول پرسیدم: «چطور شد که شمشال به دست گرفتی؟ چه موقعی شروع کردی؟»

آهی کشید و گفت: «چون پدر و عمو و پدر بزرگم شمشال زن بودند، من هم از شمشال زدن خوشم می آمد. اول می خواستم سرنا بزنم که روزی عموزاده پدرم که ما به او دایی می گفتیم، آمد و بهانه ای از من گرفت و شمشال نی ام را گرفت و در تنور انداخت و گفت، «دیگر نیبیم که سرنا یا شمشال به دست بگیری!» من خیلی علاقمند بودم، بطوری که روزها به طویله می رفتم و پنهانی در کنار الاغمان شمشال می زدم. همسایه ای داشتیم که این موضوع را می دانست و سره به سرم می گذاشت و با مشت به دیوار می کوبید و فریاد می زد، «قادر! برای خرت نی می زنی؟»

خودم یک تکه نی از نيزار می بریدم، سوراخش می کردم و می نواختم. آن موقع هنوز پشت لبم سبز نشده بود. تا اینکه نوکر شدم و هفت بره و سه گوساله را به من سپردند. هر جا که می رفتم نی می زدم، چه با

اول چون نمی توانستم صدای شمشال را در آورم، گریه می کردم. دو سال تمام هر چه می زدم، نمی توانستم صدایش را در بیاورم و فقط صدایی مثل دودو - دودو از آن در می آمد. با بیینی هم می زدم، ولی آن جوری هم نمی شد. هر کاری می کردم نمی توانستم صدایش را در آورم.

دارد. مردم را از چهره و رفتارشان می شناسد. خیلی ها سعی کردند او را به حزب و دسته خود وابسته کنند، ولی نتوانستند. زندان زمان شاه را هم از سر گذرانده و



گله و چه بدون گله. یک پسر همه هم داشتیم که به او هم یاد دادیم.»

داشت این چیزها را توضیح می داد که خیلی غیرمنتظره سوال کردم: «نواختن این ساز را چه کسی به تو یاد داد؟»

وقفه ای در صحبتش به وجود آمد، به فکر عمیقی فرو رفت. بچه ها به من نگاه کردند. بعد از چند لحظه با حالتی غریب سرش را بلند کرد و گفت:

«والله، خدا به من یاد داد.»

و بعد ادامه داد:

«اول چون نمی توانستم صدای شمشال را در آورم، گریه می کردم. دو سال تمام هر چه می زدم، نمی توانستم صدایش را در بیاورم و فقط صدایی مثل دودو - دودو از آن در می آمد. با بینی هم می زدم، ولی آن جوری هم نمی شد. هر کاری می کردم نمی توانستم صدایش را در آورم. با چوب به ستونهای ساختمان و محله حمله می کردم. بعضی ها هم مرا مسخره می کردند. خیلی دوست داشتم مثل پدرم و عمویم و برادرم شمشال بزنم، ولی نمی توانستم. هر روز صبح که بلند می شدم، شروع می کردم و تا شب با این نی کلنجار می رفتم، ولی نمی شد که نمی شد، تا اینکه یک شب توی روستای ما، روستای کلیجه مهاباد، عروسی عبدالله ماموگوله بود. دو نفر از بهترین شمشال نوازهای مهاباد، غفور و محمود طه، هم آمده بودند و ساز می زدند. پیش خودم گفتم بروم از آنها سوال کنم شاید یادم بدهند. از خانه عبدالله ماموگوله صدای شمشال آنها می آمد. خودم را مرتب کردم و مستقیم رفتم سراغ غفور و گفتم، «استاد غفور به من هم یاد بده.» خیلی تند جوابم داد و گفت، «برو بینم بابا، تو دو سال است که همه اش می زنی، ولی دودو - دودو می زنی. برو ما را اول کن.» بعضی ها هم خندیدند و مسخره کردند و داد زدند و بیرونم کردند.

خیلی ناراحت شده بودم. از خانه که بیرون آمدم همینطور گریه می کردم. رفتم به قه لایه تاپاله تکیه کردم (قه لایه تاپاله ستون بسیار قطوری است که از روی هم چیدن تاپاله های گاو می سازند). همه اش خدا خدا می کردم. همه اش خدا را به عرفا و شیخ هایی که می شناختم، قسم می دادم. خدا را به شیخ برهان قسم دادم و آنقدر التماس کردم که خوابم برد و دیدم یک

پیرمرد با مو و ریش سفید و بلند با عصایش به شانه چپ می زند و می گوید، «بلند شو، بلند شو. نی بزنی. از بس قسم دادی ما را خسته کردی. بلند شو بزنی.» از خواب پریدم و نی را به لب گذاشتم و دیدم که یاد گرفته ام بزنم و شروع کردم به زدن.»

پرسیدم:

«اولین آهنگی که زدی، هنوز یادت هست؟»

در جواب من، شمشالش را از پر شالش در آورده زد. همه گوش می کردند. تمام که شد، گفت:

«این اولین مقامی بود که زدم. وقتی که یاد گرفتم، بلند شدم و خودم را تکاندم و رفتم سراغ غفور و محمود و گفتم، «کاک غفور نگاه کن! من هم بلدم نی بزنم» و شروع کردم همین مقام را زدم. همه افرادی که آنجا

خدا را به شیخ برهان قسم دادم و آنقدر التماس کردم که خوابم برد و دیدم یک پیرمرد با مو و ریش سفید و بلند با عصایش به شانه چپ می زند و می گوید، «بلند شو، بلند شو. نی بزنی. از بس قسم دادی ما را خسته کردی. بلند شو بزنی.» از خواب پریدم و نی را به لب گذاشتم و دیدم که یاد گرفته ام بزنم و شروع کردم به زدن.»

بودند تعجب کردند. غفور پرسید، «از کجا یاد گرفتی؟» گفتم، «والله خدا یادم داد!» همه متعجب بودند. آمدم بیرون و برای خودم نی زدم. خوشحال بودم. کافر بمیرم اگر دروغ گفته باشم. خدای بزرگ به من یاد داد و حالا هر مقامی را که بخواهید می توانم بزنم.

هشتاد سال سن دارم و شصت و شش سال نی زده ام. نوکر حسن بگ یا لایه بودم (یا لایه از توابع مهاباد است). حسن بگ می گفت، «این یتیم را برای هر کاری که می فرستم، اول برایشان شمشال می زند.» او چند بار شمشال مرا شکست، تا اینکه یک روز مخفیانه این شمشال برنجی را در مقابل چهل و هشت کیلو گندم خریدم و تا امروز همدم من است.»

پرسیدم:



مردم خودم را می‌خواهم، آب و خاک ایران را. تا روزی که بمیرم، به آن عشق می‌ورزم و می‌خواهم جزئی از خاک ایران شوم.»

از این همه دانش و آگاهی یک فرد بی‌سواد تعجب کردم. پرسیدم:

«چطور شد که با سیاسیون کرد، مثل قاسملو آشنا شدی؟»

پاسخ داد:

«این ماجرا به زمان شاه برمی‌گردد. در آن دوره، من ضد رژیم پهلوی بودم چون به ما می‌گفتند اینها ضد کرد هستند. رضاشاه و پسرش لباس کردی را ممنوع می‌کردند، آتش می‌زدند. من در این زمینه با استاد هه‌زار، استاد همین، عبدالله و سلیمان معینی و احمد توفیق و از طریق آنان با قاسملو آشنا شدم، در حد سلامی و علیکی. همین قدر که با شما احوالپرسی می‌کنم، با او آشنا هستم.»

پرسیدم:

«لقب قاله‌مره را چه کسی برایت انتخاب کرد؟»

گفت: «این لقب را شیخ محمد، نوه شیخ برهان به من داد. یک برادرم به نام عبدالله، سوارکار او بود. برادر دیگرم مصطفی، گوسفندان او را می‌چراند. من هم گوساله‌ها را می‌چراندم و او هر سه نفر ما را با اسم مره (رام) صدا می‌زد. بیش از صد و سی سال زندگی کرد، از اولیای خدا بود. بیش از صد بار او را روی دوشم از منزل تا خانقاه برده‌ام. به حاج حسن خیاط مهابادی گفته بود که یک کت مخصوص برای من بدوزد و در آن پنبه بگذارد تا نرم باشد و شیخ اذیت نشود. خدا رحمتش کند.»

خستگی امان از او بریده بود. شب گذشته روی صحنه تالار اندیشه، جمعیتی را مبهوت و حیران کرده بود. امروز صبح هم سه ساعت در استودیوی صدا برداری بود و مقام‌های مختلف کردی را اجرا کرده بود. الان هم دو ساعت از نیمه شب گذشته بود و همه پیرمرد را ترک کردند تا به استراحت پردازد.

تهران ۷۶/۲/۷

\* شمشال نوعی نی فلزی است که در بعضی شهرهای کردستان از جمله سنقر، مهاباد و توابع آنها رایج است و از لبها برای تولید صدا استفاده می‌شود.

«بعد از این همه سال، از کدام مقام بیشتر خوشتر می‌آید و آن را در تنهایی برای خودت می‌نوازی؟»

بی‌معطلی پاسخ داد:

«از مقام «کانبی خازه» خوشم می‌آید. او در زمان ساسانیان زندگی می‌کرد. مرد چالاکی بود. روزی در شکار، در یک دعوا باعث می‌شود که دشمنان او را محاصره کنند. زبر و زرنگی اش باعث می‌شود تا از مهلکه بگریزد. زخمی می‌شود و از محل دور می‌شود و پس از چندی بر اثر شدت جراحات می‌میرد. پس از مرگش خواهرش بیتی در وصفش می‌سراید که حالا یکی از مقام‌های موسیقی کردی است. من سواد ندارم، قصه را از مردم شنیدم و خوشم آمد.»

پرسیدم:

«آیا با مسایل سیاسی آشنا هستی؟ آیا خودت را هنرمند سیاسی هم می‌دانی؟»

گفت:

«نه! من هنرمند سیاسی نیستم. هنر من برای مردم است. این استفاده‌ای که از هنرمند می‌شود، خوب نیست. بعضی از گروه‌ها برای مصلحت، خودشان را به هنر می‌چسبانند، و الا من هنرمند سیاسی نیستم. من می‌خواهم مردم از من حمایت کنند و دوستم داشته باشند. از خدا می‌خواهم در میان روح و جان مردم باشم و مردم مرا طرد نکنند. دوست دارم مرا از خود بدانند، کشورهای خارجی به درد من نمی‌خورند. من